

شفافیت



شفافیت

مارک دوگن

ترجمه‌ی سعید صادقیان

Transparence
Copyright © Éditions Gallimard, Paris, 2019
Cover adapted from Remembrance ceremony with
roses on a "mannequin without face" © Volodymyr
TVERDOKHLIB/ shutterstock.
All rights reserved.
Persian translation © Borj Books, 2023
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب
را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، Gallimard،
خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

.....
سرشناسه: دوگن، مارک، ۱۹۵۷ - م.
Dugain, Marc
عنوان و نام پدیدآور: شفافیت / نویسنده مارک دوگن؛
مترجم سعید صادقیان.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۲۲-۷
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: . Transparence : roman, 2019.
موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰ م.
موضوع: French fiction -- 20th century
شناسه افزوده: صادقیان، سعید، ۱۳۶۴ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۲۶۶۶
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۲۹۱۵۳۶

شفافیت

نویسنده: مارک دوگن

مترجم: سعید صادقیان

ویراستار: احمد پورامینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۱۵۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۲۲-۷



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب
بخش‌هایی از آن، مجاز است.

مارک دوگن (۳ مه ۱۹۵۷) به واسطه‌ی شغل پدرش در سنگال به دنیا آمد. او در کودکی به فرانسه و خانه‌ی پدر بزرگ بازگشت. پدر بزرگ در مؤسسه‌ای که بنیان گذاشته بود، به مداوای مجروحان آسیب‌دیده از ناحیه‌ی صورت می‌پرداخت و کودکی دوگن در چنین فضایی گذشت. نخستین رمان دوگن، اتاق افسران (۱۹۹۸)، برگرفته از زندگی کنار پدر بزرگش است.

دوگن از شش‌سالگی به گرونوبل می‌رود، پس از اتمام دوران دبیرستان از «مؤسسه‌ی مطالعات سیاسی» همان شهر مدرکش را می‌گیرد. علاوه‌بر آن مدرکی هم در رشته‌ی حسابداری می‌گیرد. بعد در حوزه‌ی بانک‌داری مشغول به کار می‌شود تا این‌که شرکت خودش را در حوزه‌ی تأمین مالی شبکه‌های حمل‌ونقل احداث می‌کند. دوگن از سال ۲۰۰۰ مدیریت شرکت هواپیمایی Proteus Airlineset Flander Air را بر عهده می‌گیرد. او از سی‌وپنج‌سالگی فعالیت ادبی‌اش را با نگارش سرنوشت پدر بزرگ مادری‌اش آغاز می‌کند: اتاق افسران، کتابی که راه نویسندگی را بر او می‌گشاید. دوگن حالا یک نویسنده‌ی تمام‌وقت است.

مارک دوگن Marc Dugain



«زندگی جمعِ کلِ توابعی است که در برابر
مرگ ایستادگی می‌کنند.»

زویه پیشا

«غره مشو به بادی که در بادبان‌هایت افتاده
است! همیشه منقضی است.»

ساموئل بکت،
مرسیه و کامیه

«دنیا را نه آن‌طور که هست که آن‌طور که
هستیم، می‌بینیم.»

آنائیس نِن

سمت چپم، اقیانوس اطلس با خشمی پرهیاهو کف می‌کرد و طوری به صخره می‌خورد که مرا یاد شوریدگانی می‌انداخت که در لباس مجانین خود را به درودیوار می‌زنند. جاده، شکوهمند، در منظره‌ای پهن‌آور و خالی از سکنه، رو به بالا پیچ‌وتاب می‌خورد و به خانه‌ای منتهی می‌شد که روی این ساحل بنا کرده بودم، جایی که یک‌ونیم قرن پیش یکی از نیاکانم آمده بود تا در بیمارستانی جان بدهد. اطراف این عمارت، بناهای مجزای دیگری پراکنده بود که ساکنانش همگی از اعضای اجتماع کوچکمان بودند، دوازده زن و مرد دل‌گرم به اشتیاقشان برای پروژه‌ای سَری. از بیست‌وپنج سال پیش همگی با هم، روی باریکه‌ی پهنی از اراضی همان‌جا که تا آبدرد پیش می‌رفت، زندگی می‌کردیم. این هدف بزرگ زندگی‌مان را به عزت‌نشینی محض تبدیل کرده بود و فقط خودمان ضرورت این زندگی منزوی را می‌فهمیدیم.

روی آهنگ پلکانی به بهشت لِد زپلین^۱، پایم را روی گاز گذاشتم تا پیچ‌های تند جاده را در اوج چسبندگی رد کنم. جیغ لاستیک‌ها در ماریچ‌های طولانی که به موازات منحنی‌های آبدرد پیش می‌رفت لذتی کودکانه به من می‌داد و این همان چیزی بود که می‌خواستم.

بناهای معدودی که کنار جاده قرار داشت عموماً بر جاده مُشرف بودند، اما روستای ما از این قاعده مستثنا بود. مسیر دسترسی زمینی به آن یکپه و به راست منحرف می‌شد و به طرف شبه جزیره‌ای می‌رفت که روبه‌روی دریا برایمان در نظر گرفته شده بود.

خانه‌ام بر این پیش‌رفتگی چندهکتاری خدایی می‌کرد. خانه روی یک زمین آتش‌فشانی سیاه‌رنگ قرار داشت که درخت‌کاری شده بود. سازه‌ای از چوب و شیشه که متشکل بود از مکعب‌های شفاف عظیمی که نور از آن‌ها رد می‌شد. بسیاری از این مکعب‌ها در موقعیتی نامتعادل روی هم سوار شده بودند و حس سقوطی قریب‌الوقوع را القا می‌کردند. هرچه تل مکعب‌ها متراکم‌تر می‌شد بیشتر به دریا نزدیک می‌شدند و چشم‌اندازی سرگیجه‌آور ایجاد می‌کردند. خیلی پیش می‌آمد که ملاقات‌کنندگان با نزدیک شدن به دریچه‌ی شیشه‌ای عظیم، عقب بکشند. این دریچه از فراز قبرستان کوچکی که پیکر جَدَم در آن آرمیده بود، به اقیانوس مشرف بود.

آن روز یک روز معمولی نبود. توصیف حسی که مرا به وجد آورده، بود ساده نیست. خیال می‌کنم این‌طور بتوانم بگویم که غرق در آرامشی محض بودم، انگار جاذبه سنگینی‌اش را از رویم برداشته بود. همان‌طور که فراموش می‌کنیم در حال نفس‌کشیدنیم، یادم رفته بودم دیگر نفس نمی‌کشم، درحالی‌که هیچ‌وقت تا آن حد زنده نبودم.

نیم ساعت بعد باید به اعضای گروه‌م و شرکایی که با ما همکاری می‌کردند علامت حمله می‌دادم. شرکای ما به‌خاطر مسائل امنیتی، از شرکت ما تصور

اختیار ماشین را دستم گرفتیم، راهی بود تا خودم را سرگرم کنم و مدتی نسبتاً طولانی رانندگی کردم. ماشینم بدل ماشین استیو مک‌کوئین در فیلم بولیت بود، یک فورِدِ ماستانگِ جی‌تی که با هیدروژن کار می‌کرد. یک قرن پیش، همین ماشین با گاز دادن در سراسی‌های سان‌فرانسیسکو تماشاگران را مبهوت خود کرده بود. پشت فرمان مک‌کوئین بود که هنوز هم طرفداران پروپاقرص خودش را داشت. فیلم پیتر پیِتس^۱ برای علاقه‌مندان سینمای دوبعدی خیلی خاطره‌انگیز بود.

قطع حالت خودکار ماشین ممنوع بود و در بعضی کشورها ممکن بود جریمه‌های سنگینی داشته باشد، اما ایسلند هنوز جمعیت چندانی نداشت و کم‌وبیش با علاقه‌مندان رانندگی مدارا می‌کرد. دست‌کاری ماشین با همه‌ی پیچیدگی‌اش نتوانسته بود برابر مهارت یکی از همکارانم دوام بیاورد. این‌که بخش‌هایی از جاده را خودم برانم، احساس آزادی بی‌نظیری به من می‌داد. برای این کار باید قبل از هر چیز، کامپیوتر ماشین را از کار می‌انداختیم. این‌که قدری مسئولیت می‌یافتم حسی ناب و ارزشمند بود، اگرچه باید کمی خطر می‌کردیم و خطر در جامعه‌ای با احتمال مخاطره‌ی صفر، پذیرفتنی نبود.

۱. Peter Yates: فیلم‌ساز انگلیسی (۱۹۲۹-۲۰۱۱) که فیلم حادثه‌ای و مهیج Bullitt را در سال ۱۹۶۸ ساخت.

۱. Led Zeppelin: گروه موسیقی راک که سال ۱۹۶۸ در لندن تأسیس شد.

کاملی نداشتند. اتفاقی که هر دوازده هم‌قطارم بی‌صبرانه منتظرش بودند هجومی بی‌سابقه به بازارهای مالی بود و اگر همه‌چیز طبق برنامه‌های من پیش می‌رفت، جهش بشریت به عصری نو را در پی داشت.

این نیم‌ساعت آخر را طوری راندم که انگار به نوعی حس نظارتِ مطلق، معتاد شده باشم و بعد از تصور این‌که تا حواسم سر جایش بیاید حماقت چه بلاها که نمی‌توانست سرم بیاورد، خنده‌ام گرفت. خنده‌ام به فقهه تبدیل شد، تا جایی که ماشین به تصور این‌که ما دیگر قادر به ادامه نیستیم، کنار کشید. با این کار ثابت می‌کرد که قطع اتصالِ کامل از هوش مصنوعی محال است، برای هر که می‌خواهد باشد.

وقتی مقابل خانه‌ام رسیدم، از ماشین پیاده شدم، درِ صحن خانه همیشه باد می‌پیچید، سگم بر حسب عادت به استقبال آمد. مولوسر بزرگ زردرنگی بود با آرواره‌ای به قدرت یک بالابر. به‌جای این‌که دُمش را تکان بدهد، همان‌جا خشکش زد و شروع کرد به غزیدن؛ غزشی که خبر از ترسی عمیق می‌داد، بعد دندان‌های نیشش را نشان داد و ناله‌کنان دور شد. با شنیدن زنگ صدایم آرام شد تا دورم چرخ می‌بزند، گوش‌ها افتاده، دُمش خمیده، مردد.

این ساعتی بود که معمولاً می‌گرنی خفیف در سرم می‌پیچید و آن را فرامی‌گرفت. منتظرش بودم ولی سراغم نیامد. همچنین ساعتی بود که پیکی می‌زد، یک پیک خیلی کوچک ویسکی دودی. این عادت قرار بود دیگر از سرم بیفتد. درست مثل آهی که وقتی در کانایه‌ی سفید مقابل دریچه‌ی شیشه‌ای لم می‌دادم، از سر خستگی می‌کشیدم. دریا ناگهان از تکاپو افتاده و آرام گرفته بود، با حرکاتی نرم موج می‌زد و فقط صدایی آرام از آن به گوش می‌رسید، شبیه تنفس آرام آدمی که طاق باز دراز کشیده باشد. در دوردست، آسمان و دریا می‌کوشیدند با هم یکی شوند، اما خط افق واضح مانده بود. قایقی متوسط، در مسیر گرینلند^۱، خط افق را دنبال می‌کرد، درحالی‌که تاریکی آرام‌آرام آب‌های نیلگون تابان را فرامی‌گرفت.

۱. Greenland: ناحیه‌ای خودگردان از دانمارک که در آب‌های منجمد شمالی واقع شده است.

ایسلندی» کوچک پشتش بود که به سیزده مهندس با ملیت‌های مختلف تعلق داشت. کاملاً آگاه بودیم این معامله با سوءاستفاده از اطلاعات محرمانه صورت می‌گیرد، اما شرط بسته بودیم کسی جرئت مؤاخذه‌ی ما را نخواهد داشت. نه حتی گوگل که قرار بود به‌زودی یعنی درست پنج روز دیگر آن را بخریم. این هدفمان بود و کسی را در آن حد نمی‌دیدم که بتواند جلوی ما را بگیرد اگر انبوه سرمایه‌ای را در نظر می‌گرفتیم که همان روز در نتیجه‌ی سقوط آن چیزی که اسمش را «بازارهای منسوخ» خواهیم گذاشت، نصیبمان می‌شد، همان قدر منسوخ که قبل از آن، اسب یا زغال سنگ بود و حتی نفت که دیگر چیزی جز تأسیسات صنعتی از آن باقی نمانده بود.

جلسه‌ی تصویری ما پیش از آغاز عملیات خیلی کوتاه بود، دوازده همکارم در شرکت بودند و من در بنای عظیم شفاف خودم تنها. گاه در زندگی با لحظاتی مواجه می‌شوی سرشار از عظمتی ناب که فارغ از همه‌ی تجربیات پیش از آن یا اتفاقات پس از آن، زندگی‌ات را بی‌همتا نشان می‌دهد، نقطه‌ی اوج عظیمی که به‌خودی‌خود هبوطت بر زمین را توجیه می‌کند. دوستانم در نقطه‌ی عطف زندگی‌شان قرار داشتند و می‌توانستم این را در چهره‌ی تک‌تکشان بخوانم، چهره‌هایی که به‌رغم فاصله‌ای که نمایشگر بینمان می‌انداخت، به من نزدیک می‌شدند.

هجوم به‌طور هم‌زمان در مراکز اقتصادی بزرگ جهان آغاز شده بود. به‌ویژه در نیویورک، پکن، توکیو و لندن. دستور فروش آتی اوراق بهادار برای ده‌ها میلیارد دلار صادر شده بود.

فروش آتی یعنی واگذاری اوراقی که بهای آن در روز فروش قطعی، یعنی آخر ماه، پرداخت خواهد شد، اما قیمت در همان روز نخست تعیین می‌شود. اگر بین روز خرید و روز فروش، شاخص قیمت افت کند، سود خواهیم کرد، در غیر این صورت، عملیات با شکست مواجه می‌شود.

بین تاریخ فروش این اوراق و تاریخی که باید آن‌ها را واگذار می‌کردیم، روز آخر ماه، بورس سقوط می‌کرد، روی همین قمار کرده بودیم. این سقوط نتیجه‌ی خبری بود که ما منتشر می‌کردیم. متخصصان نزدیک به من پیش‌بینی می‌کردند اوراقی که الان صد فروخته بودیم، روز فروش قطعی، یعنی پنج روز بعد، پنج هم نمی‌ارزند. برای این‌که جلب توجه نکنیم، تبادلات مالی را بین ده‌ها شرکت در بخش‌های مختلف پخش کرده بودیم. بخش‌های هدف پُرشمار بودند: انرژی، کشاورزی، خوراک، پوشاک، آب، بازیافت زباله، شرکت‌های حوزه‌ی سلامت، پزشکی، دارویی، کفن و دفن، تجهیزات اتاق خواب، تسلیحات نظامی و البته باید اعتراف کرد پوشاک نوزاد و کودک، لنز چشم و سمعک و همان‌طور که خود شما هم می‌توانید تصور کنید، این‌ها بخش مهمی از همان اقتصادی بودند که پس از گذشت ۱۴۰ سال از رکود سال ۱۹۲۹، حالا سنگین‌ترین بحران بورسی تاریخ خود را تجربه می‌کرد، بحرانی که یک «تعاونی استارت‌آپ

مرگ سوزان خود را تا خانه‌ی ما بگسترانند و پیش از این‌که در اقیانوس سرد شوند، خانه را با خود تا پایین صخره ببرند. آخرین فورانش به اواخر قرن بیستم برمی‌گشت و گدازه‌هایش تا ده‌ها کیلومتر آن‌طرف‌تر رفته بود، محدوده‌ای که رفته‌رفته پس از آن دوباره جان گرفته بود، بی‌آن‌که اثری محسوس از آن واقعه باقی مانده باشد. تصمیم برای ساخت این ملک به قبل از تأسیس شرکت الفار برمی‌گشت که بسیار بعدتر امکان این پیش‌بینی دقیق و درعین‌حال مرگ‌آور را داده بود. در آن دوران، امید به زندگی‌مان آن قدر نبود که احتمال دهیم تا آن روز زنده می‌مانیم. وقتی از دریچه‌ی شیشه‌ای به آتش‌فشان نگاه می‌کردم، می‌دیدم که با قامتی بلند و صخره‌های تیره و به‌ظاهر ایستا مرا به مبارزه می‌طلبد. آن‌جا بود که به ذهنم رسید همه‌ی چیزهایی که مرده‌اند فقط در پی بازگشت به زندگی‌اند، درحالی‌که همه‌ی چیزهای زنده به‌سوی مرگ در حرکت‌اند و این‌که همین استنباط بوده که از چند دهه‌ی پیش تمام کارهایم را جهت داده.

وقتی الفار از من دور بود آن قدر اذیت نمی‌شدم که وقتی در کنارم بود و از من فاصله می‌گرفت. برایش پیش می‌آمد که بستر زناشویی را نیمه‌شب ترک کند، چون بی‌خوابی از سال‌ها پیش در اندام این غول که حالا دیگر شکمش را ول کرده بود به امان خدا، خانه کرده بود. ریشش در موهای پرپشت سینه‌اش پیچیده بود و کله‌اش در نور ضعیف شب‌های تابستان به دماغه‌ی کشتی وایکینگ‌ها می‌مانست که مه را می‌شکافت. وقتی هیکل عظیمش از جا کنده می‌شد، ربدوشامبرش را می‌پوشید، بند جلوییش را باز می‌گذاشت و با شکمی آماسیده اتاق‌ها را گز می‌کرد. برایش پیش می‌آمد سپیده‌دم برگردد و آهکشان در تخت بیفتد. تعداد دفعاتی که نزدیکی می‌کردیم اندک و چه بسا نادر بود و پس از آن هم هرکداممان بدون کلمه‌ای می‌خزیدیم به کنج خودمان و نفس بریده درگیر سرکوب هیاهوی ناشایست این هنجارشکنی می‌شدیم. بی‌برووبرگرد ازش می‌پرسیدم: «خوبی الفار؟» آن وقت، نفس عمیقی می‌کشید و جواب

از فکر این‌که الفار پیشم نیست تا بتوانم این لحظه‌ی استثنایی را با او به اشتراک بگذارم احساس ناراحتی عمیقی می‌کردم، اما او پانزده روز قبل رفته بود آتش‌فشانی را ببیند، نه در خاک ایسلند که آتش‌فشان کم ندارد، بلکه روی کمر بند آتش اقیانوس آرام و به‌طور دقیق‌تر در اندونزی. در ایمیل‌های جدی و خشکی که برایم می‌فرستاد و مکاتباتی که به ساده‌ترین عبارات خلاصه می‌شد، برایم فاش کرده بود که بی‌شک فوران این آتش‌فشان، زنگ پایان را برای بشر به صدا درمی‌آورد. گدازه‌هایی که از قعر زمین بیرون می‌آیند حیات را در خود غرق خواهند کرد، مثل قماربازی ناشی که عاصی از باختن می‌زند زیر میز بازی.

علاقه‌ی الفار به آتش‌فشان‌ها به کودکی‌اش برمی‌گشت، علاقه‌ای منحصر که جای ناچیزی برای دیگر علایق باقی گذاشته بود. البته اولویتش آتش‌فشان‌های کشورش ایسلند بود، اما با کمک من توانسته بود تنها شرکت دنیا را تشکیل و گسترش بدهد که قادر بود بر پایه‌ی میلیاردها داده‌ی جمع‌آوری‌شده، فعالیت این غول‌های آذرافکن را با قطعیت بسیار زیاد، مدل‌سازی کند.

الفار از زمانی که تنها فرزندمان غیبش زده بود، از قاره‌ای به قاره‌ی دیگر می‌رفت تا مدام به ده‌ها دهانه‌ی آتش‌فشانی فعال سرک بکشد، همان کاری که احتمالاً آشپز مدرسه با قابلمه‌های شیر روی اجاق می‌کند.

وقتی از خانه به‌سمت غرب نگاه می‌کردیم، می‌شد دهانه‌ی آتش‌فشانی خاموش را دید. بر اساس الگوریتم‌هایی که الفار استفاده می‌کرد، فورانش نزدیک بود، بین چهل تا پنجاه سال دیگر، و احتمالش می‌رفت که گدازه‌هایش فرش

می‌داد: «خوبم خوشگلم.» بعد بلند می‌شد و دو سه تا بطری آبجو سر می‌کشید تا سر حال بیاید. برایش پیش می‌آمد وقتی خورشید با حرکات ناموزونش نمایان می‌شد، ساعت‌ها روی کاناپه مقابل دریا بنشیند. برای مدت‌ها هم دست بودیم. بی‌آن‌که حرفی بزنیم همدیگر را می‌فهمیدیم، شانه‌به‌شانه در یک مسیر پارو می‌زدیم و آن‌هایی که آن روزها می‌شناختندمان حتماً پیش خودشان شرط بسته بودند که هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند. البته چیزی ما را از هم جدا نکرد، فقط روابطمان به خاطر احساس گناه رو به سردی گذاشت. او احساس خودش را داشت و من احساس خودم را، اما از ترس این‌که مبادا رابطه‌مان برای همیشه قطع شود، با آن روبه‌رو نمی‌شدیم. با بررسی داده‌های جی‌پی‌اسش، روشی چه بسا سخیف برای جاسوسی‌اش، فهمیدم که چندین بار حین مأموریت‌هایش بی‌احتیاطی به خرج داده و به دهانه‌ی چند آتش‌فشان نزدیک شده که در شرف فوران بوده‌اند، درحالی‌که چیزی او را مجبور به این کار نکرده بود، نه علم و نه کنجکاوی، انگار سرش برای خطر درد می‌کرد. ما هیچ‌وقت خیلی عشق‌بازی نمی‌کردیم، خیال می‌کنم این‌طور بتوانم بگویم که این لذت‌ها اولویت‌مان نبود و اگر بخواهم صادق باشم حسم این است که میل‌مان جایی غیر از جسم طرف مقابل متمرکز بود، در خیال‌بافی‌های بسیار فردی‌مان که هم‌سویی چندانی با هم نداشتند. با این‌که می‌توانستم همه‌چیز را درباره‌اش بدانم، هرگز به خودم اجازه ندادم در زندگی خصوصی‌اش سرک بکشم، هرچند کاری برایم نداشت. حتی در روزهای اول رابطه‌مان هم تب‌وتاب مشترک میان زوج‌های جوان را نچشیدیم. هیچ‌کدام از پیوند روح حرف نمی‌زدیم، خیال نمی‌کنم خبری از این حرف‌ها بود، ما فقط برای یکدیگر اطمینان بخش بودیم. من او را «خرس‌کنده‌ی ایسلندی‌ام» صدا می‌زدم و او مرا «موش کوچولوی فرانسوی‌ام». مدت‌ها نه فرانسوی حرف می‌زدیم نه ایسلندی، به‌انگلیسی و اغلب دست‌وپاشکسته مکالمه می‌کردیم، بعد تصمیم گرفتیم هرکداممان زبان آن یکی را بیاموزد. هرگز موفق نشد فرانسوی را درست تلفظ کند، اما به‌مرور دایره‌ی واژگانش دقیق و دقیق‌تر شد. می‌توانستیم بدون یادگیری زبان یکدیگر

زندگی کنیم، فناوری از طریق یک فرستنده-گیرنده به ما امکان دسترسی به یک مترجم هم‌زمان را می‌داد، اما همیشه از تن‌دادن به این سهولت سر باز زدیم، همان‌طور که پدرِ پدر بزرگم اجازه نداد بود تلویزیون به خانه‌اش راه یابد.

از بازگشتش هراس داشتم، می‌ترسیدم فاصله‌ی بینمان عمیق‌تر شده باشد و علاقه‌اش اندکی بیشتر رو به سردی گذاشته باشد. الفار وقتی حرف می‌زد، همیشه این کار را با تمسخر و حفظ فاصله انجام می‌داد. بی‌تردید فقدان زودهنگام مادرش که در کودکی‌اش بدون هیچ اثری غیبت زده بود و سکوت پدرش بعد از این ماجرا، در رفتارش بی‌تأثیر نبود. این سرگشتگی‌ای که اغلب داشت به تکرار تاریخ مربوط می‌شد.